

## در این محله تهران کودکان عروس می شوند



در کوچه های غم زده و هیچستان، به دنبال صحبت با دخترکانی که بنا به رسم و «جمعیت امام علی (ع)» مددکار «عاطفه» به همراه رسومی ناخواسته، تن به ازدواج می دهند و ره صد ساله را یک شبه طی می کنند، می رویم.

در نیمه باز خانه بی را که یک پله از سطح کوچه پایین تر است باز می کنیم و راضیه را صدا می زنیم. با مشت و لگد مادر از اتاق بیرون: «... دختری تنبل و بی عرضه، الهی» می آید. فریادهای مادر که حکایت از زجر و غم روزگار است پشت سرهم شنیده می شود:

نگاهی غمبار به در اتاق می اندازد و می گوید مادرم خیلی بد رفتاری می کند و دایم دعوا داریم.

روی راه پله می نشینم و از حال و هوای خودش می پرسم. می گوید 18 سال دارد اما علایم بلوغ تازه آمده در صورتش را نمی تواند مخفی کند که نهایت 14 سال را نشان می دهد. عقد کرده است و ماه آینده به خانه ی بخت می رود؛ خانه ی بختی چند کوچه آن ورتر.

این رسم ما است که دختر زود شوهر کند» از این که دلش می خواست زود ازدواج کند یا نه می پرسم؛ باز با نگاهی نگران می گوید: وگرنه برایش حرف در می آورند. مادرم هم زود ازدواج کرد. دوست داشتم درس بخوانم اما نمی توانستم روی حرف آن ها حرفی بزنم. به خاطر بد رفتاری های مادرم، فقط دلم می خواهد این یک ماه بگذرد و به خانه ی خودم بروم. تمام جهیزیه ام هم حاضر است فقط مانده «گنجه ی لباس هایم»

معرفی می کند و با ذوق عکسش را به ما نشان می دهد و می گوید خیلی دوستش دارم چون مهربان است و ما را «آمیول زن» پدرش را نمی زند.

19 سال دارد و در کارگاه تراشکاری کار می کند. راستی خواهرم که 11 سال دارد هم در مراسم» از نامزدش می پرسم که می گوید: «عروسی ما نامزد می شود.

از آرزوهایش می گوید و این که اگر فرزند دختری آورد، دخترش را خوب بزرگ می کند تا طعم سختی هایی را که او کشیده نچشد و !وقتی به سن او رسید، شوهرش می دهد

، آمیول زن شغل رایج «خانه ایرانی» از او و دنیای کودکانه اش که رنگ بزرگسالی به خود گرفته خداحافظی می کنیم. به گفته ی مددکار، مردهای این خانواده ها است؛ مردانی که تزریق کننده ی مواد مخدر به دیگران هستند. خدای من، حالا دلیل کتک نزدن های پدر دخترک را می فهمم.

است؛ کودکانی که پس از مدت ها دوری از «لب خط» خانه ی ایرانی جمعیت امام علی (ع) 3 سال است که سرزمین عجایب کودکان حمام و آموزش، در طول هفته با مراجعه به آن جا درس می خوانند، یک وعده غذای گرم می خورند و رنگ حمام و تمیزی به خود می

بینند.

چند قدم آن طرف تر به سراغ خانه می رویم که مانند افراد درونش، بی پلاک و شناسنامه است. از لای در، گل های پرپر شده ی داخل راهرو از شغل افراد آن خانه خبر می دهد.

با که کار دارید؟ زینب هنوز» ، به داخل خانه می رویم. دخترکی از لای در اتاق سرک می کشد و می گوید: «زینب» با صدا کردن. «نیامده، سر کار است.»

از خود دخترک می خواهیم چند لحظه ی وقتش را به ما بدهد. چند ماهی است عروس این خانه است و گل فروش سر چهارراه.

ما را به اتاق خود دعوت می کند. انتهای راهرو زیر راه پله در کنار چاله ی عمیقی که سستی خانه را دو چندان کرده، اتاقش قرار دارد.

اتاق 12 متری که هرگز رنگ نور خورشید را به خود ندیده و تاریکی و نمداری آن، زیستگاه حشرات ریزی است که شب ها در سر آدمهایش رژه می روند. اتاقی با لامپی سوخته که نور تلویزیون کوچک انتهای اتاق، روشنایی بخش آن جا است.

تاریکی را بهانه می کنیم و راه پله ی آهنی وسط حیاط را ترجیح می دهیم.

ی تازه عروس، سنش را می پرسم و باز هم با عدد 18 سال روبه رو می شوم. گویا این عدد رویای ذهن کودکانی آنان برای «سپیده» از بزرگنمایی است.

چند ماهی است ازدواج کرده ام و در این خانه با اقوام شوهرم زندگی می کنم. دسته گل درست می کنیم و به اتفاق شوهرم که 18 سال «دارد، سر چهار راه می فروشیم. درسم خوب بود اما دیگر اجازه ندادند و شوهر کردم.

حلقه یی به نشان ازدواج در دست ندارد؛ چرا که از رسم و رسوم ازدواج، تنها رفتن به خانه ی شوهر را به ارث برده است و دیگر هیچ.

یادگرفته است. «خانه ایرانی» دخترک دیگری است که به جمع ما می پیوندد. کمتر از 12 سال دارد و خواندن و نوشتن را در «صدف» پدر و مادرش زود ازدواج کرده بودند و در نهایت به خاطر اعتیاد پدر، از هم جدا شده اند. صدف مانده و برادر سه ساله و پدر بی خبر از «شیشه» دنیا و خمار.

از من می خواهند شوهر» نگاه معصومانه اش را که حکایت از دردی دارد که یک تنه به دوش می کشد، به زمین می دوزد و می گوید: «کنم اما من مقاومت می کنم چون می خواهم از برادرم نگهداری کنم تا او را نفروشند.

از آن ها خداحافظی می کنیم و از خانه خارج می شویم. ناخودآگاه اتاق تاریک و نمدار سپیده ی تازه عروس، من را به یاد حرفهای زهرا! اتاق سپیده هم پر از جهیزیه یی بود که زهرا از آن می گفت «جهیزیه ام حاضر است.» انداخت که گفت:

از کوچه ی تنگ و باریک، به خیابان اصلی می رسیم. کوچه هایی پر از زیاله و جوی پر از آب کثیف به استقبال ما می آید که کودکانی با قدم زدن در آن، می خواهند درد شلاق گرمای تابستان را کمتر حس کنند. نه از سایه سار درخت خبری است نه از زمینی برای بازی کودکان.

چندین بار نامه» گویا شهرداری هم این منطقه را از نقشه ی خود حذف کرده است و دیگر سراغی از آن نمی گیرد. عاطفه می گوید: «نوشتیم و درخواست دادیم اما رسیدگی نشد. این محله تنها یک حمام دارد که ترس از شلوغی و هزینه، باعث شده مردم به آن جا نروند.

بچه ها به سراغمان می آیند و با ذوق عاطفه را در آغوش می گیرند. سراغ کلاس های خانه ایرانی را می گیرند. یکی از آن ها گوشش پر از خون، جای سوختگی و تاول ترکیده است. به همراه او به در خانه شان می رویم.

کرم خریده ام» عاطفه سراغ پدر را می گیرد. مردی نیمه برهنه از پشت اجاق گاز کوچک وسط اتاق سرش را بالا می آورد و می گوید: سربرمی گرداند و بی رمق به سراغ یگانه رفیق خود می رود. «. نمی زند....برایش اما پدر

ی 11 ساله می رویم. دخترک با دست های نحیف و سیاه شده از پوست گردو به سراغ ما می آید» از خانه خارج می شویم و به سراغ آید.

درس نخوانده و کارهای خانه و نگهداری از پسر بچه ی کوچک خواهرش را بر عهده دارد و هنوز به خواستگارش جواب نداده است. خواهرش 16 سال دارد و بعد از فوت شوهرش با یک بچه به اتاق اجاره یی مادر برگشته است. گردو می فروشد تا روزگار بگذراند.

آرزو دارم که در آینده پلیس بشوم تا بتوانم بچه هایی مثل خودم را در یک محیط خوب» از آیدا و آروزهایش می پرسیم که می گوید: «نگهداری کنم.»

از او و دنیای آن محله خداحافظی می کنیم. آسمان هم به لج افتاده و با گرمایش ما را از این منطقه و مردمانش دور می کند.

اینجا فقر فرهنگی بیش از فقر اقتصادی بیداد می کند. کودکان در حسرت دست محبتی روزگار می گذرانند تا لحظه یی تسلای کتک خوردن هایشان باشد. کودکانی که به قول عاطفه، از بس کتک خورده اند، از دست محبت هم هراس دارند.

[خبرآنلاین](#) منبع: